

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# هم نفس

مینو حمیدی

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، باز نویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: حمیدی مینو،
عنوان و نام پدید آور	: هم نفس / مینو حمیدی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۵۶۲ص.
شابک	: 978-600-92717-5-7
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ۵۸ ۹۷۲ م / ۸۰۲۲ PIR
رده‌بندی دیوبی	: ۸۴۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۶۷۰۹۳۷
تاریخ در خواست	: ۱۳۹۰ / ۱۱ / ۲۴
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	: ۳۶۶۸۹۳۹

**نشر آرینا: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶**

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

**هم نفس**

**مینو حمیدی**

چاپ سوم: تابستان ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه خوان نهایی: سپیده شفقی نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-92717-5-7

قیمت ۱۸۵۰۰ تومان

با خنده گفتم:

-یه جوری می‌گی خدا حافظی که انگار خونه تون کجاست!

-درسته که خونه هامون خیلی به هم نزدیکن ولی باز این قدر که همدیگه

رو در طول سال می‌دیدیم و همیشه با هم بودیم که نمی‌تونیم باشیم.

از حرف سارا کمی دلم گرفت، راست می‌گفت. من و سارا از سال اول

راهنمایی با هم بودیم، یعنی از وقتی که ما به این محله آمدیم. خانواده سارا که

یک خانواده مذهبی هستند و تشکیل شده‌اند از سارا، پدر و مادرش و سجاد

کوچولوی دو ساله از سال‌ها قبل در این محل زندگی می‌کردند. سارا مثل

پدرش آقای سالاری صورت گرد و تپلی داره بادو چشم درشت به رنگ

قهوه‌ای که روی زمینه سفید پوستش خودنمایی چشمگیری داره. با

موهای خرمایی که در بلندنگه داشتن اون با هم مسابقه داریم. قدش هم مثل

من نه بلند و نه کوتاه، روی هم رفته دختر خوشگل و زیبایی هستش ولی

سجاد شبیه مادرشه، صورتی گندمگون و کشیده و موهای مشکی.

همه‌ی بچه‌ها توی مدرسه از رابطه‌ی من و سارا تعجب می‌کردند، هر

چی سارا دختر معتقد و باایمانی بود، من آزاد و رها بودم و به هیچ چیزی، جز

خدا اعتقاد نداشتم. البته نه این که واقعاً معتقد نباشم چرا، مثلاً حرمت تاسوعا

و عاشورا رو نگه می‌داشتم، ماه مبارک رمضان رو دوست داشتم ولی بخاطر

آزادی‌هایی که پدرم بهم داده بود زیاد در قید و بند این چیزها نبودم. پدر و

مادرم همیشه سر این مسأله با هم مشاجره می‌کردند و من و پریناز، خواهرم،

فقط نظاره‌گر بودیم. آخه مادر در یک خانواده مذهبی بزرگ شده بود، پریناز

هم درست مثل مامان بود، ولی خانواده پدر یک خانواده به قول امروزی‌ها با

کلاس و سانتی ماتتال بودند، من هم کپ خانواده‌ی پدری بودم. بابا از حرکات



وای چه هوای گرمی! توی شهرهای جنوبی ایران، اواخر خرداد

ماه که می‌رسه آدم احساس می‌کنه خورشید تصمیم گرفته زودتر به

استقبال تابستان گرم برود شهر ما هم که در جنوب کشور واقع شده از این

تصمیم خورشید در امان نیست و از اواسط خرداد گرمای طاقت فرسای

تابستان را می‌شه حس کرد. آدم توی این هوای دم کرده آب پز میشه. یه

دوش آب سرد حالا می‌چسبه. از دبیرستان تا خانه ما یک ربع ساعت

فاصله است که هر روز من و سارا این راه رو می‌رویم و کلی هم شیطنت

می‌کنیم. امروز هم که آخرین امتحان از آخرین ترم سال تحصیلی رو دادیم

طبق معمول همه روزه به خانه باز گشتیم. در فکر روزهای آخر این سال

تحصیلی بودم که چه قدر گند و سخت گذشت اما سارا مرا از فکر بیرون آورد

و گفت:

-پرستو داری به چه چیزی فکر می‌کنی که این قدر عمیقه!؟

-به قبر تو.

بعد خندیدم. سارا با اخم گفت:

-خاک بر سرت روز آخری اینجوری خدا حافظی می‌کنی؟

و کارهای من خیلی خوشش می آمد و همیشه به من بیشتر پَر و بال می داد، به قول پری برای همین که پُر رو شدم. همیشه می گفت باید یکی پیدا بشه پَر و بال تو رو قیچی کنه، من هم همیشه با خنده می گفتم «بشین تا پیدا بشه.»

به در خونه که رسیدیم با سارا خداحافظی کردم و دستم رو روی زنگ گذاشتم، بعد از چند لحظه صدای عصبانی پریناز از پشت آیفون تصویری اومد، دیوونه زنجیری آیفون سوخت، بعد در رو باز کرد.

وقتی وارد سالن شدم پریناز دست به کمر ایستاده بود و با اخم و تشر فریاد

زد:

- آخه دختر تو نمی تونی یک ذره آروم باشی چه قدر دیگه باید صبر کنیم

تا تو بزرگتر بشی!

من هم مثل همیشه بی خیال از کنارش رد شدم. پریناز گفت:

- «استغفرالله!»

من در جوابش گفتم:

- «واتوب و الیه». پری جون این رو نگفتی، یادت رفت.

رفتم توی آشپزخونه در ظرف غذا رو برداشتم تا ناخنکی به غذا بزنم

که یهو صدای پری بلند شد.

- با دست کثیف دست به غذا زدی، نزدی ها!

از صدای بلند و عصبانیش در ظرف از دستم افتاد کف آشپزخونه و با

حیرت نگاهش کردم و گفتم:

- یواشتر، نمی گی به خاطر چهار تا دلمه ی ناقابل دختر مردم سخته

می کنه. نمی دونستم مامان وقتی می ره بیرون توی خونه سگ می بنده.

پریناز اومد توی آشپزخونه و یک پس گردنی بهم زد و گفت:

- من سگم بی تربیت! احترام بزرگ و کوچیک حالیت نیست؟

با خنده گفتم:

- باز زدی پشت گردنم و این دو سال تفاوت سنی رو به زخم کشیدی؟

بزرگی به سن و سال و قد و اندازه نیست، به عقله که مال تو تعطیله.

پریناز دنبالم کرد و داد زد:

- عقل من تعطیل یا عقل تو!!

من هم که فرار می کردم با خنده گفتم:

- خُب معلومه مال تو، که به خاطر یه ذره غذا نزدیک بود سخته ی

ناقص بکنی، چرا؟ چون مامورت کردن. آخ که من مُرده ی این حس و وظیفه

شناسیتم.

همین طور که می دویدم پای چپم گرفت به لبه ی مبل و صدایم در آمد،

پریناز دستپاچه گفت:

- چی شد؟ دختر حواست کجاست.

پایم را ماساژ می دادم که پریناز آمد کنارم و گفت:

- طوری شدی؟

از دلسوزی خواهرم نسبت به خودم شرمنده شدم و گفتم:

- نه چیزی نیست.

از پریناز پرسیدم:

- مامان کجاست؟

- مامان رفته خونه ی خاله نجمه ولی برای نهار می یاد حالا تو بگو

امتحان چطور بود؟

- خوب و عالی.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- پری من می‌رم به دوش بگیرم، مامان که او مد صدام کن.

رفتم بالا توی اتاق خوابم، آخه خانه‌ی ما دو بلیکس، سالن پذیرایی و آشپزخانه و کتابخانه و اتاق پدر همراه یک سرویس حمام و دستشویی در طبقه پایین و چهار اتاق خواب که یک اتاق متعلق به مادر و پدرم هستش، یکی هم اتاق من و پریناز و یکی اتاق پدرام برادر کوچکم و یکی از اتاق‌ها که کوچکتر از بقیه است و به میهمان اختصاص دادیم در طبقه بالا واقع شده.

پدرم در شرکت نفت، مهندس حفاری است و مادر خانه دار، روی هم رفته زندگی مرفه‌ی داریم و من و پری و پدرام در زندگی هیچ کم و کاستی احساس نمی‌کنیم. فقط دعوای گاه و بیگاه مادر و پدر که ما رو آزار می‌ده چون پدر بیشتر اوقات دیر به خانه می‌یاد و گاهی می‌ره مأموریت، هر چند که ما می‌دونیم پدر شب‌ها و یا وقتی که می‌گه ماموریتم، کجاست.

در کل پدر مرد خوشگذرانی است که تقصیر خودش نیست اینجوری بزرگ شده، در خانواده‌ی کاملاً طاغوتی و بی‌بند و بار، وای زبونم رو گاز بگیرم دختر بی‌حیا این حرف‌ها چیه راجع به پدرت می‌زنی اگه پریناز بفهمه یکی می‌زنه توی سرت ولی من تعجبم از اینکه که مامان چه قدر صبور و نجیبه با این که می‌دونه بابا دوست‌های جوون و رنگارنگ داره ولی باز هم به روی خودش نمی‌یاره. همیشه وقتی ازش می‌پرسیم چرا این قدر صبوری می‌کنی؟ می‌گه:

- آخه چی کار می‌تونم بکنم دعوای منم، خونه می‌شه میدون جنگ و آسایش شما سه تا رو گرفتم ول کنم برم آخر و عاقبت شما چی می‌شه؟ مردم چی می‌گن؟ خصوصاً این که شما دو تا دخترید و یه روز باید ازدواج کنید اگر

خانواده‌ی منسجم و پایداری نداشته باشید یک خانواده‌ی اصیل و آبرومند برای خواستگاری از شما پا پیش نمی‌ذاره. پس مجبورم سکوت کنم تا حداقل رومون به هم باز نشه اگر هم یه وقت‌ها با هم بحث می‌کنیم به خاطر دیر او مدن‌های پدرته.

وقتی به مادرم نگاه می‌کنم هیچ عیب و نقصی در چهره‌ی او نمی‌بینم. خاله نجمه همیشه می‌گفت «پریناز شبیه جوونی‌های نگینه» یعنی مادرم.

پریناز باریک و قد بلند است چشم‌های طوسی رنگ و موهای بلوند، لب و بینی کوچک و صورتی کشیده دارد. ولی پدر مخالف مادر چشم و ابرو مشکلی، پوستی گندمگون، لب گوشتی و بینی متناسب و هیكلی مردانه و تنومند، خدائیش هر دو زیبا و متناسب با هم هستن، انگار خدا از روز اول این را برای هم آفریده. پدرام کپی برابر اصل با پدر و من مخلوطی از هر دو